

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



# دُرسا

نویسنده:

مهلا زرنندی کرمان

ژانر:

هیجانی، شیطنت، کمی عاشقانه

شخصیت های اصلی:

دُرسا. سهیل، آیناز، نازنین، نگار، سمیرا، نگین، امین و جی (وجدان)  
محمد. شاهین، آرش، کیارش، (فامیل دُرسا: کمالی)

خلاصه:

دُرسا دنیایی متفاوت داره.

خیلی شیطونه، این که مستقل زندگی کنه رو دوست داره، از مذکرها  
به شدت متنفره اما دست تقدیر اونو به یک مذکر میرسونه.  
دُرسا در این زندگی ای که داره مثل همه بعضی وقتا شاد و بعضی وقتا  
غمگین میشه و تنها کسی که بهش اطمینان داره سهیل (داداششه).

# درسا



سرشناسه	: زرندي کرمان، مهلا، ۱۳۸۳-
عنوان و نام پدیدآور	: درسا/نویسنده مهلا زرندي کرمان.
مشخصات نشر	: بیرجند: صبح امروز، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهري	: ۱۵۲ ص.
شابک	: 978-622-6884-36-5
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۴۶
رده بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۸۶۵۷۸۶۱
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیبا

**نویسنده:** مهلا زرندي کرمان

**تیراژ:** ۵۰۰ نسخه

**ناشر:** صبح امروز

**نوبت چاپ:** اول - زمستان ۱۴۰۰

**لیتوگرافی و چاپ:** چاپخانه امروز خراسان جنوبي ۳۲۴۵۹۵۲۴ - ۰۵۶

**شابک:** ۹۷۸-۶۲۲-۶۸۸۴-۳۶-۵

**قیمت:** ۳۵۰/۰۰۰ ریال

**انتشارات صبح امروز**

بیرجند - خیابان مدرس - مدرس ۲۲ - پلاک ۲۷۸ - واحد ۲  
تلفن: ۰۵۶-۳۲۴۴۵۲۴ ایمیل: nashremrooz@gmail.com





تقدیم به خدایی که آفرید...

عقل را، علم را، معرفت را، عشق را، جهان را، انسان را...

و به کسانی که عشقتان را در وجودم دمید.

این کتاب را تقدیم می‌کنم به پدر مهربانم، مادر نازنینم و خواهر عزیزم

مهلا زرنندی - پاییز ۱۴۰۰



به نام خدا

دینگ دینگ دینگ

آه باز صبح شد باید برم دانشگاه هوفف پس کی این ترم تموم میشه.

وجی: خب دیونه هنوز اول ترمی که

آره وجی راست می گی باید برم کاریش نمی شه کرد.

بلند شدم رفتم WC اومدم یک مانتو ساتن مشکی با شال و شلوار جین مشکی پوشیدم چون در جریان هستید که دانشگاه از این لباس های رنگ و وارنگ نمیذارن بپوشیم.

خونه ما سه تا اتاق خواب داره یکی برای من، یکی برای سهیل (داداشم)، و یکی برای مامان و بابام چون اتاق ها طبقه بالاست چند تا پله هم داریم و پذیرایی هم چهار تا فرش میخوره با دو دست مبل یکی سلطنتی و یکی راحتی که زرشکی و کرم، رفتم توی آشپزخانه همه دور میز نشسته بودند، بابا و سهیل با هم توی شرکت کار می کنند بابا مدیر کل و سهیل هم مدیر عامل و منم که دیگه داشتم روانشناس می شدم بعله.

داشتم برای خودم لقمه می گرفتم:

مامان: درسا جان با ماشین میری امروز؟

من: آره مامانم

مامان: اوکی مواظب باش درسا جان

من: چشم مامان جونی

بابا: خب ما هم دیگه میریم پاشو سهیل زود باش.

سهیل: باشه بریم خدافظ همگی

مامان: به سلامت

من: بای بای، مامان منم دیگه میرم خدافظ

مامان: باشه دخترم برو به سلامت موفق باشی.

مامانو بوسش کردم و رفتم سوییچ و برداشتم از حیاط رد شدم سوار ماشین

شدم ماشینم یک مزد ۳۱ آلبالویی بود پامو گذاشتم روی گاز برو که بریم.  
 رسیدم دانشگاه اونجا نازنین و نگار و سمیرا رو دیدم رفتم پیششون نشسته  
 بودن رو چمن منم خودمو ولو کردم روی زمین.  
 نازنین: هووو دُرسا خر چرا خودتو میندازی روی من؟  
 من: وا من کجا خودمو انداختم رو تو بیجول (بیشعور)، نگار، سمیرا خب شما بگین  
 چه خبرا؟

نگار و سمیرا با هم: هیچی  
 رفتیم توی کلاس استاد اومد بعد اینکه خودشو معرفی کرد یکم از درس رو  
 توضیح داد و گفت: فعلا باهاتون کاری ندارم جلسه اوله.  
 بعد از اون کلاس رفتیم کلاس یک استاد دیگه اونم همون حرف ها رو زد ولی  
 اگر ما دانشجو هستیم این استاد رو رام می کنیم.  
 این یکی استاد جوون بود ولی قبلی پیر بود، خب معلومه اینجوری بیشتر درسو  
 می فهمیدیم دیگه (هه هه هه)

امروز همون دو تا کلاس رو داشتم برای همین راه افتادیم با بچه ها بریم  
 خونه، نازی و سمیرا رو من بردم خونه ولی نگار خودش ماشین داشت توی ماشین  
 صدای آهنگو بلند کردم:

((یه صبح دیگه یه صدایی توی گوشم میگه امروزو زندگی کن فردا دیگه دیره نم  
 نم بارون میزنه به کوچه و خیابون یکی میخنده یکی غمگینه زندگی اینه تموم  
 قشنگیش همینه اگه ابرای دورو دیدی اگه از آینده ترسیدی پاشو و پرواز کنن  
 به آسمون های دورررر ))

نازنین و سمیرا داشتند با صدای بلند میخواندن و حواسشون نبود که رسیدیم در  
 خونشون یهو ضبطو خاموش کردم به خودشون اومدن:  
 نازنین: آه چرا خاموش کردی؟!!!

گفتم: متکه حواستون جدی جدی نیست ها رسیدین گمشین پایین.  
 اونا هم خداحافظی کردن و رفتن و منم رفتم خونه و یک راست رفتم بالا توی  
 اتاقم لباسمو درآوردم گرسنه نبودم فقط خیلی خسته بودم روی تختم دراز



کشیدم و خوابیدم.

وقتی بیدار شدم دیدم صداهایی از پایین میاد، بلند شدم رفتم بیرون یهو از روی پله ها افتادم آی ددم آی ننم آخ آخ آخ خداروشکر جلوی راه پله های پایین یک دیوار بود که بهش کالباسی وصل بود وگرنه همه منو میدیدن تازه صدا هم که داشت میومد بعد بلند شدم رفتم از پشت دیوار یک سرک کشیدم دیدم دایی و خاله اینا اومدن دویدم رفتم بالا رفتم WC بعد هم یک شلوار چسب لی با یک تونیک کالباسی پوشیدم با یک شال رنگ شلوارم کفش های رو فرشیمو پام کردم یک ریمل و یک رژ کالباسی زدم تو آینه به خودم نگاه کردم: آخ قربون خودم بشم که اینقد نازم

وجی: تعریف از خود نباشه درسا خانوم.

من: او آره راست میگی وجی!!

گوشیمو برداشتم یهو ساعتو که دیدم چشمم گرد شد ساعت شیش بود چقد خوابیدم خودم خبر نداشتم دیگه رفتم پایین:

من: سلام به همه

دایی: سلام درسا جان خوبی؟

زن دایی: سلام عزیزم

خاله: سلام به روی ماهت

عمو(شوهر خاله): سلام درسا خانوم

من: خوش اومدین

آیناز: سلام درسا جونیییی(دختر دایی)

آرش و کیارش: سلام خوابالو خانوم(پسر خاله ها)

من: خب همگی خوبین؟ ببخشین خسته بودم خوابم میومد.

خب چطوری دخی دایی؟ خوبی؟ چه خبرا؟

آیناز: آره دخی عمه تو چطوری؟ هیچی بیخبرم والا

من: مرسی خوبم، آره منم هیچ خبری ندارم.

آیناز نونزده سال داشت و منم که بیست یک سال با هم تفاوت سنی داشتیم

ولی خیلی با هم مچ بودیم، همین طوری داشتم توی گوشیم به آیناز کلیپ نشون می دادم

که نفهمیدم کی ساعت گذشت که مامان گفت: پاشین با زهره خانوم میزو آماده کنید (زهره خانوم خدمت کار بود) ما هم رفتیم و بعد شام خوردیم شام فسنجون بود واقعا هم جوون بعد از شام دایی و خاله بعد از یکی دو ساعت رفتن و منم زنگیدم به نازنین و نگار و سمیرا و گفتم فردا بریم دور دور اونا هم قبول کردن و من هم رفتم لالا....

دینگ دینگ

ندااشتم دیگه زنگ بخوره بیدار شدم کلی گوشیمو فحش دادم.

وجی: خب خود درمانی داری دیگه بعد تازه میخواد روانشناس هم بشه برای من.

من: برو گمشو وجی مثکه تو هم دلت فحش میخواد آره؟؟

وجی: تسلیم

پاشدم عملیات روزانه رو انجام دادم و اومدم یک دقیقه وسط اتاق و ایستادم و با خودم فکر کردم برای چی بلند شدم از خواب!!!

خب دانشگاه که امروز کلاس ندارم پس برای چی اونوقت!!!؟؟؟ یهو یک چراغ توی ذهنم روشن شد و فهمیدم قراره برم خونه نگار و از اونجا بعد از نهار برای شب بریم بیرون سریع یک شلوار لوله تفنگی لی پوشیدم یک مانتو لی خوشگل نسبتا کوتاه هم پوشیدم یک شال لیمویی و با کفش اسپرت لیمویی و یک کوله عروسکی جیگر لیمویی هم انداختم یک رژ مات کالباسی هم زدم زیر ابرومو با پنس تمیز کردم و به خودم تو آینه یک نگاه کردم به خودم چشمک زدم و رفتم بیرون، از اتاق سهیل صدای حرف زدن میومد منم رفتم و استادم به گوش دادن (البته اینو بگم

فضول نیستم ها فقط کنجکاو شدم می فهمین که منظورم چیه آخه یه جوری حرف می زد که انگاری داره با دختری چیزی حرف می زنه منم خواهر شوهریم گل کرده بود)، داشتم گوش می دادم:

سهیل: خب بگو عزیزم آره منم همین طور گلم چه خبرا عشقم هوم هوم باشه

می بوسمت بای عزیزم منم دوست دارم.  
 یهو اومد بیرون وای خاک به سرم منو دید.  
 وجی: یعنی کامیون، کامیون خاک تو سرت درسای خنگ.  
 من: آه وجی الان دیگه تو به من گیر نده.  
 سهیل: به به درسا خانوم واستادی به فالگوش آره؟؟  
 من: نه کی گفته داداش جونیییی من داشتم میومدم پیشت و یک بوس از  
 لپش کردم و دویدم رفتم پایین وای به خیر گذشت ولی باید بفهمم ببینم اون  
 ور پریده کی بود.  
 رفتم تو آشپزخونه زهره خانوم داشت سبزی پاک می کرد:  
 من: زهره خانوم مامانم کو؟  
 زهره خانوم: رفته با بابات بیرون.  
 من: آها مرسی اومد بهش بگین من با بچه ها رفتم بیرون تا شب برمیگردم برای  
 نهار و شام نمیام بای.  
 زهره خانوم: باشه دخترم برو به سلامت.  
 منم سوییچ و برداشتم و رفتم توی ماشین آها حالا فهمیدم برای همین که بابا  
 نرفته سرکار سهیلم نرفته بود سرکار تنبل خان....  
 پامو گذاشتم روی گاز و پیش به سوی خونه نگاری هم رسیدم نازنین و سمیرا  
 هم رسیدن با هم رفتیم تو نگار هم روی میز شیرینی و میوه و وای وای ببین  
 اینجارو نگاه شکلات به به: یهو ماتم برده بود بعد یک سیلی جانانه خورد تو  
 گوشم که شیش متر پریدم هوا، برگشتم دیدم نازنین زده تو گوشم منم دویدم  
 دنبالش که بزنش بعد هم رسیدم بهش یک لگد زدم بهش افتاد ولی میخندید  
 خداراشکر مامان نگار خونه نبود وگرنه با لگد پرتمون می کرد بیرون یهو دوباره  
 چشمم افتاد به شکلات ها چشمم برق زد رفتم نشستم شروع کردم به خوردن  
 بعد از اون دو سه تیکه نگه داشتم برای اونا:  
 نگار: خاک تو سر خرت کنن همه شکلات ها رو خوردی گاو.  
 من: وا نگار خب مگه اینارو برای من نیاورده بودی؟! خب منم خوردم دیگه.

سه تایی با هم: ای کارد به همون شکم گندت بخوره.  
 بعدش رفتیم ناهار بخوریم که نگار برای ما ماکارانی درست کرده بود بعد که  
 خوردیم رفتیم یک فیلم به نام (رقص روی شیشه) رو دیدیم بعد از چهار ساعت  
 خوردن، حرف زدن، فیلم دیدن ساعت شده بود هفت شب بلند شدیم بریم دور  
 دور، رفتیم همه با ماشین من رفتیم صدای آهنگ ضبطو زیاد کردیم یک آهنگ  
 دوس دوس خارجی گذاشته بودم.

بعد رسیدیم یک کافیشاپ نشستیم دور میز و من کافه گلاسه، نگار قهوه  
 ترک، نازنین شیر موزسمیرا هم نسکافه با شیر سفارش داد و بعد که سفارشها  
 رو آوردن یک اکیپ شیش نفره خوشملا اومدن البته پسر بودن ها، توی اکیپ  
 ما من و نازنین شیطان تر از اون دوتا بودیم بعد اونا خیلی خوشگل بودن یهو  
 چارتامون یک نقشه شیطانی کشیدیم تصمیم گرفتیم قبل از اینکه سفارشاشون  
 به دستشون برسه خودمونو برای گارسون لوس کنیم و توی سفارشاشون فلفل و  
 نمک بریزیم و این کار به عهده منه بدبخت بود.

پاشدم برم که یهو نازنین داد زد:

نازنین: درسا!!!!!!؟؟؟؟!

یهویی هر کی توی کافیشاپ بود برگشت و به ما نگاه کرد منم گفتم: خاک بر  
 سرت نازنین احمق آبرومو بردی.

نازنین با زبون بچه گانه: خب آخه می خواستم بگم مراگب خودت باش.

برگشتم که برم دیدم سفارشاشونو آوردن من رفتم پیش گارسون،

من: آقای گارسون می شه توی یک نقشه شیطانی به ما کمک کنی (با زبون لوس)

گارسون: وا خانوم شما خوبین؟

من: خیلی ممنون من خوبم شما خوبین؟ خانواده خوب هستند؟

گارسون: مثکه حالت خوب نیست ها دختر جون برو کنار سفارشا سرد شد.

من: گارسون جون ببین من نمی خوام اذیتت کنم فقط ازت یک خواهشی داریم

ببین اون سه تا رو اون جا میبینی؟ اونا با من (حالا نازنین از اون ور داره بای بای

میکنه با گارسونه) خب حالا اون پسرارو می بینی همینا که داری سفارشاشونو می

بری آره همونا ما می خوام اونارو یکم اذیت کنیم بگو ببینم تو هستی یا نه؟  
 گارسون: باید اول ببینم چیکار میخواین بکنید؟  
 من: اوف خب حالا نگاهش کن ها خودش دلش می خواد بعد ناز هم میاره باشه بابا  
 می خوام توی سفارششون نمک و فلفل اضافه کنیم و بعد تو هم اونارو براشون  
 می بری و بعد که میان شکایت کنن بگین کار ما بوده و دخترا هم حساب کردن  
 و بعد من حساب می کنم و اونا هم می فهمن کار ما بوده، همین!  
 اوکی، یس!!؟

گارسون: واقعا که خیلی شیطونی دختر  
 من: خیلی ممنون حالا برو ببینم چی کار میکنی برو بعدا بهت انعام میدم یالا.  
 و خیلی شیک و مجلسی اومدم حساب کردم هم مال خودمونو و هم مال اونا رو  
 یک پنجاه تومانی هم دادم به اون خانم تا بده به همون گارسون جون ما و بعد  
 رفتم نشستم.

سمیرا: بگو ببینم چیکار کردی دخلم؟!  
 من: بشین و ببین فقد ضایع بازی درنیا رین اوکی؟  
 بعد از چند دقیقه گارسون اومد اول دور از چشم اونا بهم چشمک زد و بعد  
 که رفت که عملیات رو اجرا کنه وای داشتم از خنده میمردم ولی خیلی شیک  
 نشسته بودم و زیر چشمی دید می زدم.  
 خداییش از پسرا بدم میومد فقط دلم میخواست حرسشون در بیاد وگرنه دنبال  
 اونا راه نمیرفتم.

وجی: آره جون خودت!  
 من: وا مگه دروغ میگم وجی خل و چل البته یکم هیز هستم ها هه هه چند  
 دقیقه بعد همشون داشتن بالا میاوردن ما هم دیگه نمی تونستیم یواشکی  
 بخندیم صداهمون رفت بالا و با اون سه تا قرار گذاشتم وقتی برگشتن مارو نگاه  
 کنن چهار تایی با هم به هر کدومشون که دوست داشتیم چشمک بزیم و در  
 بریم و اونا هم قبول کردن مخصوصا نازنین، ای جانممممم.  
 یهو همون شد که گفتم بعد از صداهای خنده های ما اونا هم برگشتن سمت

ما، ما هم چشمک زدیم من به اون خوشگله چشمک زدم و بلند شدیم د بدو فرار رفتیم سوار ماشین شدیم ولی هم سوار شدیم کثافتا اونا هم سوار ماشینشون شدن و دنبال ما حالا انگار توی این خیابون شلوغ با این ماشین های لاکچری کورس گذاشتیم هه هه هه

یهو نفهمیدم کجا رفتم پیچیدم تو یک کوچه وقتی رسیدم به آخر کوچه دیدم بن بسته وای حالا اونا هم دنبال ما البته من خیلی کله شق بودم و نمی ترسیدم ولی نگار و نازنین و مخصوصا سمیرا خیلی میترسید:

سمیرا: وای بچه ها حالا چیکار کنیم آه نباید از اون اول نقشه می کشیدیم نگار: آره راست میگه

من: وای بچه ها انگار بار اولتون بود ها خنک ها من خودم یک تنه همه اون پیشگلارو حریفم.

یهو ماشینشون نزدیک شد یکی از اون پسرا اومد جلو و زد به شیشه، شیشه رو دادم پایین:

پسره: سلام خانوم قهوه ها خیلی خوشمزه شده بود و مرسی برای اینکه حساب کردین.

من: سلام پسر جون خواهش میکنم نه بابا کاری نکردم.

پسره: (نیش خند) یک هدیه از طرف هممون دارم براتون باز کنین و کیف شو ببرین دخملا و رفت

نازنین: باز کن ببین چی داده

من: خیلی خوب بابا صبر کن دارم باز می کنم یهو تا دیدم توی جعبه رو یک جیغ زدم و جعبه رو دادم دست نازنین که صندلی جلو نشسته بود اونم جیغ زد و از ماشین پرتش کرد پایین توش به اندازه فکر کنم یک کیلو سوسک بزرگ سیاه بود، دیگه نتونستم تحمل کنم بلند شدم قفل فرمونو برداشتم رفتم دم ماشین اونا گفتم:

بچه می ترسونید؟ یهویی قفل فرمونو

زدم تو شیشه جلوی ماشین خودرو

خاکشیر شد و بعد برگشتم سوار ماشین شدم و دور زدم رفتم از کنار شون رد شدم هم اون پشگلا تو شوک بودن هم دخملای ما، منم تو دلم به اُبَهت خودم آفرین میگفتم و بشکن می زدم.

وجی: خاک تو سرت

من: چرا؟

وجی: چون زدی شیشه رو شکستی

من: بعله خوب کردم

وجی: ها؟ آفرین

من: میسی

تا خونه توی ماشین سکوت بود یکی یکی بچه ها رو رسوندم و رفتم خونه ساعت دوازده و سی بود یک راست رفتم تو اتاقم حولمو برداشتم رفتم دوش گرفتم و اومدم لباسامو پوشیدم و با خوش حالی و خستگی فراوان خوابم برد.....

صبح با صدای زنگ گوشیم که دقیقا پنج شیش بار زنگ خورده بود بلند شدم ساعتو نگاه کردم ای وای داشت دیرم می شد سریع رفتم WC برگشتم رفتم در کمدمو باز کردم وای حالا تو این فرصت کم چی بپوشم؟

سریع یک مانتو سبز یشمی با شلوار مشکی و شال مشکی و کیف کفش یشمی پوشیدم یک رژ زرشکی با ریمل زدم و دویدم رفتم پایین نزدیک بود از پله ها با کله برم تو زمین دیگه به خیر گذشت دیدم خانواده دور میز جمع شده اند رفتم اول مامان رو بوس کردم بعد بابا بعد داشتیم میرفتم که:

سهیل: آبجی کوچیکه پس من چی؟ مگه من آدم نیستم؟

من: آخ قربون اون حرف زدنت بشم داداشم و رفتم جوری بوسش کردم که رد رژ لبم روی گونش موند بلند شدم گفتم:

سهیل: مرسی خواهی رژ لبیم کردی دختر برو توی حیاط فکر کنم دیرت شده من می رسونمت.

من: وای ممنون داداشی و رفتم توی حیاط روی تاب نشستم بعد ده دقیقه داداش ما اومد به چه تیپی هم زده بود یک تیشرت آبی آسمونی با شلوار

نسبتا چسب سورمه ای بغل موهاشم تیغ زده بود بالا‌های موهاشو ریخته بود  
تو صورتش.

سهیل: خوردم پاشو دیر شده.

من: ای وای راست میگی ها خیلی خوشتیپ شده بودی اگه خواهرت نمی بودم  
حتما باهات ازدواج میکردم حیف شد.

اونم خندید تو راه که داشتیم می رفتیم گوشیش زنگ خورد منم یکم خودمو  
بهش نزدیک کردم دیدم نوشته عشقم یهو گوشیشو قطع کرد فکر کنم فهمید  
دارم دید میزنم بعد رسیدیم منم ازش خداحافظی کردم و دویدم رفتم که الان  
بود که دیگه استاد بیاد برعکس با همون خوشگله هم کلاس داشتتم وقتی  
رسیدم دیدم داره از اتاق استادای بیرون منم زودتر از اون رفتم تو کلاس  
بعدش رفتم پیش نازی و نگار و سمیرا نشستم با صدای یواش: سلام دخی ها

بچه ها: سلام چرا اینقد دیر کردی هان؟

من: هیچی بابا ولش بیخیایی (بیخیال)

بعد استاد اومد به چه عطری هم به خودش زده به به توی همین حس و حال  
سیر می کردم که استاد گفت: خانوم کمالی؟

نازنین: (با آرنج زد به پهلو) درسا خر استاد با تویه

من: ایع ایع بله استاد؟

استاد: کجایی خانوم کمالی؟

من: وا استاد همینجام دیگه!!!

استاد: خانوم کمالی خوشم نمی یاد سر کلاس من جای دیگه سیر کنید و از مزه  
ریختن هم چنان خوشم نمیاد.

من: چه مغروری

استاد: چیزی گفتید؟

من: نه استاد می گم چشم (با حرص)

استاد: آها این شد می خواستم در جریان باشید

(می خواستم یکم حرصش دربیاد)



من: جريان چي استاد؟

استاد: خانوممم کمالییییی!!!!

من: وا چرا داد میزنیید استاد من دو متر باهاتون فاصله دارم خب.

استاد: اگه می خوابین مزه بریزید و شوخی کنید بیرون.

این جملرو خیلی محکم گفت و منم ناخداگاه لال شدم.

این مردک مغرور شروع کرد به درس دادن فقط دو تا خوبی داشت این استاد ما

۱-خوشتیپ و خوشگل بود و ۲-کم جزوه می گفت.

فقط و فقط همین وگرنه بقیه اخلاقیاش بد بود.

بعد از اون، دوتا کلاس دیگه داشتیم که تموم شد و بعد رفتیم بوفه تا یک چیزی

بخوریم که سمیرا شروع کرد به حرف زدن:

سمیرا: بچه ها باید یک چیزی بهتون بگم من خیلی دوستتون دارم و دلم نمی

خواد ازتون جدا بشم ولی دست تقدیر داره جدامون می کنه، بچه ها باید به خاطر

یک موضوع خیلی بد... (یهو ساکت شد)

نگار: چی داری میگی سمیرا گرفتی مارو؟! د خب بنال دیگه سمیرا خر

سمیرا: (با من من) من من سرطان دارم...

اشک تو چشماش جمع شده بود.

من: برو با عمت شوخی کن کره خر!!

نازنین: خیلی داری چرت می گی، خوابی چیزی دیدی شاید ها؟؟

سمیرا: اولش خودم باور نمی کردم بچه ها ولی خب شد دیگه چه کنیم.

من و نگار و نازی با هم: واقعا الان داری جدی می گی؟؟!!

سمیرا: آره برای همین موضوع داریم میریم خارج

پاشد و دوید رفت توی حیاط با چشمای اشک آلود

من و نگار رفتیم دنبالش و نازنین رفت تا چیزایی که خوردیم که چه عرض کنم

کوفتمون شدو حساب کنه.

توی حیاط:

من: وای نگار اگر راست بگه چی؟

نگار: وای نگو راست میگی اگه راست باشه چیکار کنیم؟  
 رسیدیم جای سمیرا نشسته بودو پاهاشو جمع کرده بود تو بغلشو صورتشو  
 گذاشته بود روی پاهاشو با صدای خفه گریه می کرد.  
 وای داشت دلم کباب می شد خودم بوشو می فهمیدم.  
 من: سمیرا جونم نکن عزیزم درست می شه بلند شو(بلندش کردم و گفتم: بگو  
 ببینم سرطان چی حالا؟  
 سمیرا: سرطان معده

من: اوووو این که چیزی نیست بابا تو اونم شکست میدی.  
 نازنین که تازه اومده بود گفت: ها بابا این سمیرا مارو گرفته می خواد بره اونور  
 پسرارو ببینه دختره هیز بعد می خواد ما رو سخته بده کره خر یتیم.  
 همه خندیدیم حتی سمیرا، ولی میدونم تو دلش چیا که نمی گذره واقعا سرطان  
 شوخی بردار نیست اونم معده ما برای دلگرمی اون این حرفارو زدیم.  
 واقعا سالم خوب نبود یک بهانه جور کردم که برم خونه زود اول رفتم با سمیرا  
 خداحافظی کردم و بوسیدمش و بعد با نگار و نازی که دلشون یک وقت نشکنه  
 بعد به سمیرا گفتم: سمیرا خانوم موقع رفتن بهم قول بده که زنگ می زنی تا بیام  
 راهیت کنم فهمیدی؟!

سمیرا: (نیشخند) هه آره بابا دیونه فهمیدم خُل. (خندیدم و رفتم)  
 توی ماشین یک آهنگ گذاشتم:

تا نگی چیشد که سنگ شده قلبت نمیرم نمیرم نمیرم خیلی فرق کردی با اون  
 روزای قبلت می گی نه می گی نه می گی نه من که جز گفتن خوبیت نگفتم  
 نگفتم نگفتم فکر نمی کردم که از چشمات بیوفتم بیوفتم بیوفتم  
 ((بارونو بغل کردم ببین فکر نمی کردم بری مثل پروانه به دور شم که می گرده  
 ببین تو دل من ریشه زدی واسه تو خوردم زمین تا تو وایستی رو پاهات وسط  
 راهو دور زدی. ۲))

تا نگی با چی میخوای باز دلمو گول بزنی یک دفعه ساده ازم رد بشیو دل بکنی  
 من نمی رم تا نشینی رو به رومو تو چشم مثل سابق هی دروغ بگیو بهم زل بزنی

(قسمت بالا)

اشکام جاری شده بود و اعصابم هم بهم ریخته بود پام رو گاز بود و با سرعت خیلی بالا حرکت می کردم آخه چطوری اون هم سن من بود؟!  
 من و نگار و نازی و سمیرا از بچگی با هم بودیم آخه چطوری دوریشو تحمل کنم؟  
 همین طوری گریه میکردم و انگار اشکام تمومی نداشتن رسیدم خونه:  
 من:سلام(خیلی یواش)

مامان:سلام دخترم چرا چشمت خیسه قرمز هم هست گریه کردی مادر؟  
 من:مامان میشه بعدا با هم صحبت کنیم خیلی خسته ام  
 مامان:باشه ولی یادت باشه ها گفتمی بعدا حرف میزنیم خب!  
 سرمو تکون دادم از پله ها بالا رفتم و تو سالن بالا سهیل و دیدم:  
 سهیل:سلام خواهر کوچیکه(با داد)

من:سلام(یواش بی حال)

سهیل:چی شده عشق داداشی؟!

همین یک کلمه کافی بود برای اینکه گریه ام بگیره

من با حق حق:سمیرا سمیرا سمیرا

سهیل:سمیرا چی درس؟ چرا گریه میکنی؟ درسا حالت خوبه؟

من:نه سهیل حالم خوب نیست سمیرا داره میره خارج(حق حق)

سهیل:خب اینکه چیزی نیست تازه خوبم هست دوباره برمی گرده دیگه درسا  
 خانوم

من:نه سهیل ممکنه برنگرده

سهیل:خب برای چی؟ درسا گریه نکن اذیت می شم ای خدا

و با کلافگی دستشو توی موهاش کشید

من:سهیل سمیرا سرطان داره اونم معده برای همین داره میره اون ور(گریه)

سهیل:(سکوت و تعجب زده)

من:بیا بریم توی اتاق من

با هم رفتیم تو اتاقم،سهیل با اینکه پسر بود و کم دخترارو می فهمید ولی بازم